

منوچہر کی مرام

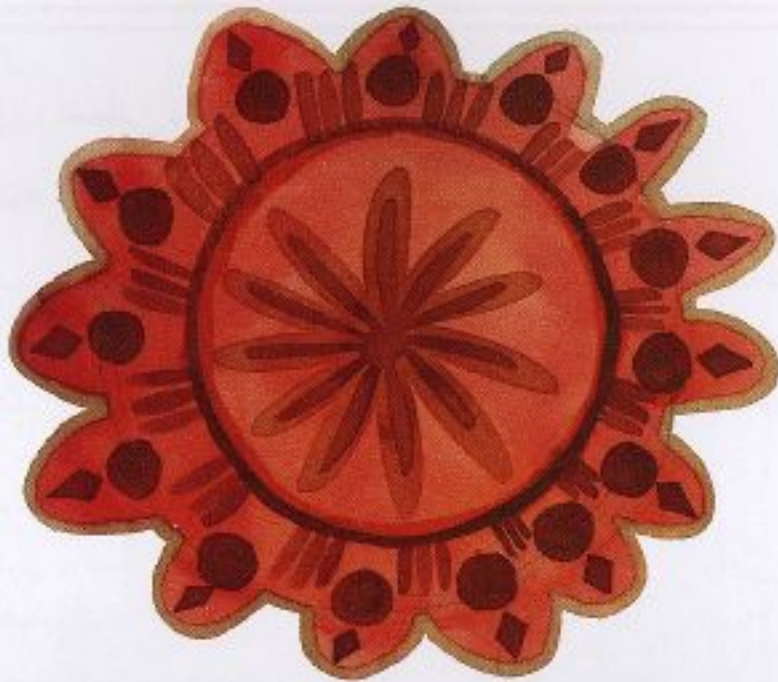
# شکری علی نملی



علی نامور



# شکری عسلی نمکی



نویسنده

منوچهر کی مرام

برای گروه سنی ۱۰ تا ۱۲ سال





شکری، عسلی، نمکی

تیرماه ۱۳۸۱ - چاپ اول

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپخانه: شرکت چاپ صنوبر

صحافی: کارگاه مهتاب

نویسنده: منوچهر کی مرام

تصویرگر: علی نامور

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا - کتابخانه ملی

شکری، عسلی، نمکی / نویسنده منوچهر کی مرام؛ تصویرگر علی نامور.

تهران: شباویز، ۱۳۸۱.

۳۲ ص. - مصور (رنگی).

ISBN 964 - 5555 - 67 - 1

گروه سنی: ج.

۱. داستانهای تخیلی. الف - کی مرام، منوچهر، ب. نامور، علی، تصویرگر.

دا  
۱۳۰

۸۱-۱۰۲۳۶ م

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تهران، خیابان جمهوری اسلامی، بین خیابانهای گلشن و بامستان، کوچه نوری، شماره ۲،

کد پستی ۱۳۱۸۶، تلفنهای ۶۴۲۷۵۳۹، ۶۴۲۳۹۹۵ و ۶۹۲۸۷۲۷، شماره ۶۴۲۷۸۵۸

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.  
در زمانهای قدیم، خیلی قدیم، پدر و مادری بودند که خداوند پشت سر هم  
به آنها سه دختر داد.



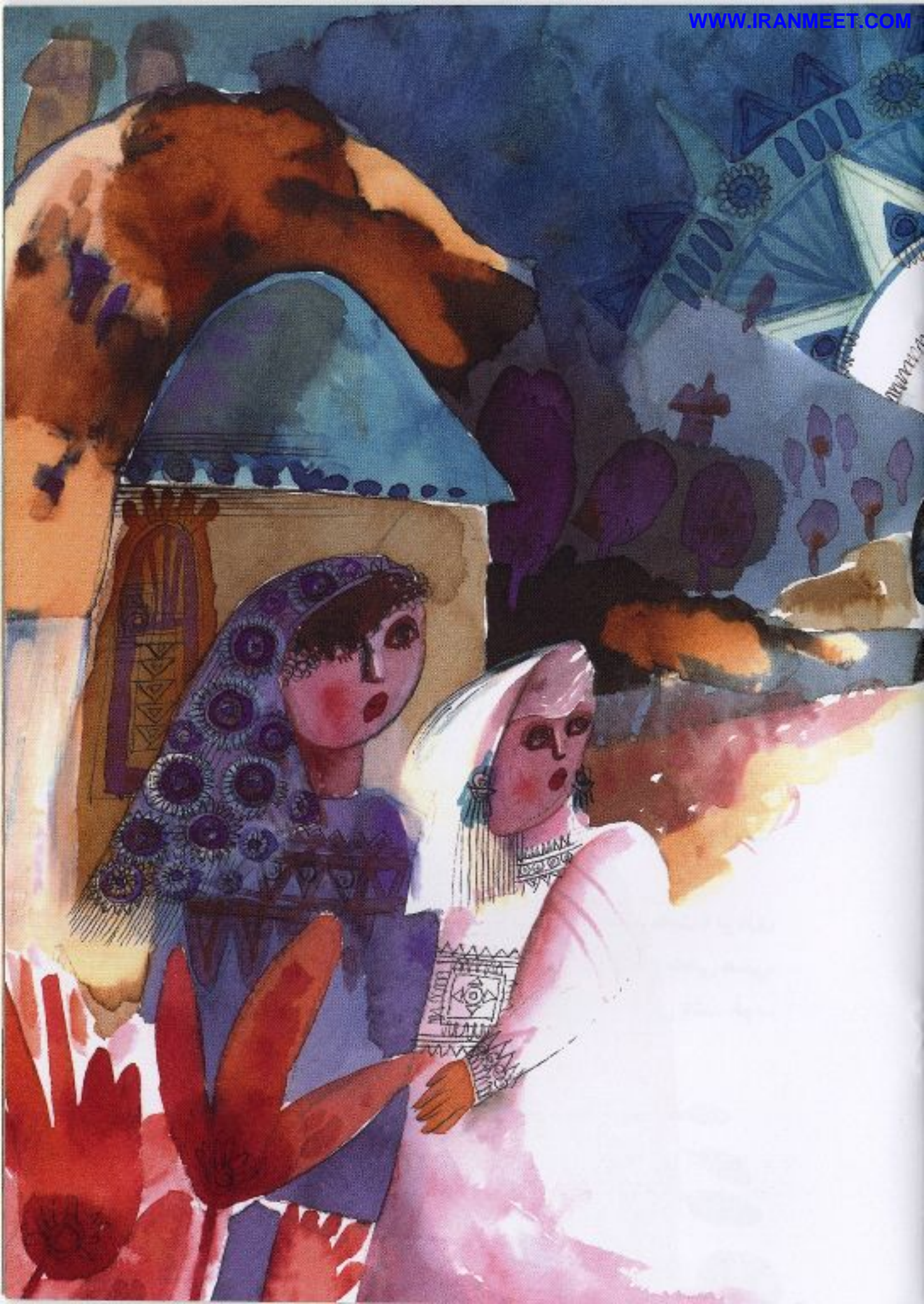




دختر اولی سپید سپید بود. اسمش را شکری گذاشتند، چون هم سپید بود، هم شیرین و مامانی. دختر دوم، دو سال بعد به دنیا آمد. موهای سرش خرمایی روشن بود، رنگ چشمهایش عسلی و لپهایش سرخ و سپید. اسمش را عسلی گذاشتند. سه سال بعد، دختر سوم به دنیا آمد. موها و چشمهایش سیاه بود. رنگ پوستش گندمی و خیلی هم با نمک بود. اسمش شد نمکی.

آنها دور از شهر، کلبه و مزرعه‌ای داشتند. زن و شوهر سخت کار می‌کردند و زندگی نسبتاً راحتی را می‌گذراندند. شکری و عسلی بزرگ‌تر بودند. زودتر زبان باز کردند. با هم می‌گفتند، می‌خندیدند و بازی می‌کردند. اما به خواهر کوچک‌شان هیچ توجهی نداشتند.







از بد روزگار، پدر آنها در زمستان سردی بیمار شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. مادر ماند، با سه بچه‌ی قد و نیم‌قد. به هر زحمتی بود، مادرشان نگذاشت بچه‌ها کم و کسری در زندگی داشته باشند. روزها در مزرعه کار می‌کرد و شبها بافتنی می‌بافت. هرطور بود، زندگی را رو به‌راه می‌کرد. امیدش این بود که بچه‌ها بزرگ شوند و کمکش کنند.

زمان به سرعت و مثل باد و برق گذشت. دخترها بزرگ و بزرگ‌تر شدند. شگری و عسلی همچنان دو خواهر مونس هم بودند. با هم حرف می‌زدند و گردش می‌رفتند. می‌گفتند و می‌خندیدند. اما کم‌ترین توجهی به نمکی خواهر کوچک‌تر نداشتند. نصیحت مادر را هم گوش نمی‌کردند. به خواهر کوچک‌تر اهمیت نمی‌دادند.

نمکی اغلب با مادرش بود. صحرا می‌رفت. بیشتر فکر می‌کرد. حرفهای بزرگ‌ترها را گوش می‌داد. اگر چیزی را نمی‌فهمید، می‌پرسید. بر خلاف شگری و عسلی، نمکی توجهی به خود آراستن و خودنمایی کردن نداشت. صبحهای زود از خواب که بیدار می‌شد، مدتی در هوای آزاد ورزش می‌کرد. تنها کارش جلب رضایت مادر و پرورش جسم و روح و فکرش بود.

یک روز عصر که همراه مادرش از مزرعه به خانه می‌آمد، یک بچه‌گره را کنار جوی آب دید که از سرما و گرسنگی می‌لرزید. دلش به حال بچه‌گره سوخت. رفت، بغلش کرد. نازش کرد و آهسته کنارگوشش گفت:

- گره‌ی ملوس مامانی، تو هم مثل من تنها هستی. خواهرهایت با تو بازی نمی‌کنند. اشکالی ندارد. بیا با هم دوست شویم. تو قشنگ و مامانی هستی. خیلی هم با نمکی، هم اسم من باش. اسمت مثل من نمکی باشد. خوب است، قبول داری؟

گره میومیو کرد.

- قبول کردی نمکی؟ خیلی خوشحالم.



بچه گربه دوست، همدم و یار  
نزدیک نمکی شد. آن قدر با گربه  
حرف زد و اسمش را صدا کرد که او  
هم وقتی می خواست صاحبش را  
صدا بزند، طوری لبهایش را تکان  
می داد که دختر اسم خودش نمکی  
را می شنید. خلاصه این به آن  
می گفت نمکی. او هم این را صدا  
می زد نمکی. هر دو می خندیدند.









کلبه‌ی آنها دو اتاق بیشتر نداشت. یک اتاق را شگری و عسلی برای خودشان انتخاب کردند. نمکی و گربه هم ناچار توی اتاق دیگر با مادرشان می‌خوابیدند.

زمان گذشت و دخترها بزرگ و بزرگ‌تر شدند. از همسایه‌های دور و نزدیک، آنها که پسر بزرگ داشتند، گاه‌گاه برای خواستگاری به خانه‌ی آنها می‌آمدند. همه وقتی می‌دیدند نمکی چه دختر عاقل، با ادب و کاردانی است، او را می‌پسندیدند. اما نمکی آن قدر خوب بود که به خواستگاران با احترام جواب می‌داد:

- من پیش از خواهران بزرگ‌ترم ازدواج نمی‌کنم.

خواستگاران هم جواب می‌دادند:

- منتظر می‌مانیم تا خواهران بزرگ‌تر به سلامتی عروسی کنند.

روزها گذشت. تابستان آمد، از آن تابستانهای گرم و خفه‌کننده. یک شب، نمکی از گرما خوابش نمی‌برد. خیس عرق شده بود. آرام و آهسته بلند شد. رخت خوابش را برداشت. در کلبه را باز کرد. از کلبه بیرون رفت. کنار باغچه را جارو کرد. زیلو انداخت. رخت خوابش را پهن کرد. نمکی را در بغل گرفت. هوای آزاد و نسیم خنک شبانه‌ی خواب به چشمانش آورد. اما ناگهان با ضربه‌ای از خواب بیدار شد. نگاه کرد، خواهر بزرگش شگری را کنار خود دید.

شگری هم از گرمای خفه‌کننده‌ی داخل کلبه بی‌خواب شده بود. صدای جارو کردن نمکی را شنید. از پنجره نگاه کرد و فهمید نمکی مشغول چه کاری است. منتظر شد تا او زمین را جارو کرد. رخت خواب انداخت. دراز کشید که بخوابد. آمد و با یک لگد نمکی را از جا پراند.

- پاشو، پاشو برو توی خانه بخواب. من گرم شده‌ام.

- من هم گرم شده‌ام.

- روی حرف بزرگ‌تر حرف نزن. برو.

نمکی بی‌سروصدا به اتاق برگشت تا مبادا مادرش بیدار شود.



صبح زود، نمکی و مادرش با صدای جیغ عسلی از خواب پریدند. عسلی سراسیمه به اتاق آنها دوید و فریاد کرد:

- همه‌اش تقصیر نمکی است. خواهر عزیزم را نیست و نابود کرده است.

نمکی درمانده جواب داد:

- تقصیر من چیست؟

- آخرش زهر خودت را ریختی. بگو، بگو، چه نقشی شومی برای از میان

بردن شکری کشیدی؟ او را کجا بردند؟

چنگ انداخت، گلوی نمکی را میان دو دست گرفت و فشار داد. گفت:

- بگو، بگو، تا خفیات نکرده‌ام.

گرچه برای دفاع از نمکی با خشم جیغی زد و دندانهای تیزش را با حالت

حمله به طرف عسلی برد. عسلی از ترس گلوی نمکی را رها کرد.

- دیدی، دیدی مادر، گرچه‌اش را تریبت کرده به من حمله کند.

مادر نگران، میانه‌ی آنها را گرفت و به عسلی گفت:

- آرام باش. بگو ببینم چه شده؟ شکری کجا است؟

عسلی با حرص و اشاره به نمکی گفت:

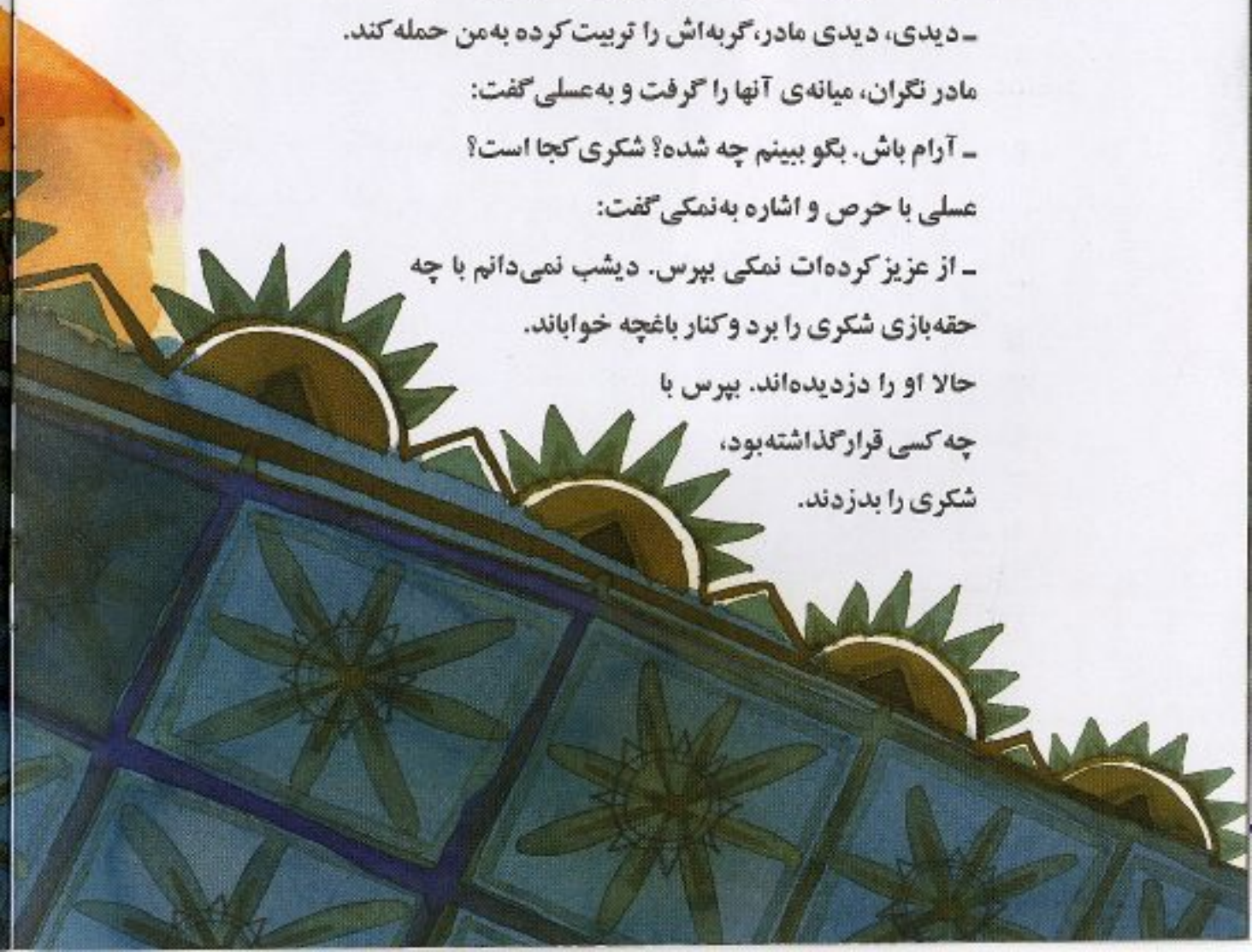
- از عزیز کرده‌ات نمکی بپرس. دیشب نمی‌دانم با چه

حقه‌بازی شکری را برد و کنار باغچه خواباند.

حالا او را دزدیده‌اند. بپرس با

چه کسی قرار گذاشته بود،

شکری را بدزدند.





مادر آهسته و نگران از نمکی پرسید:

- موضوع چیست؟

نمکی تمام داستان را همان طور که اتفاق

افتاده بود، برای مادر تعریف کرد.





مادر که بسیار نگران بود، سعی کرد عسلی را آرام کند.

- عسلی، به جای مقصر پیدا کردن، بهتر است بگردیم، شکری را پیدا کنیم. یا با پای خودش برای گردش رفته که خواهد آمد، یا یک نفر او را دزدیده است. نمکی، تو برو اول سماور را آتش کن تا صبحانه بخوریم. بعد اگر از شکری خبری نشد، هر کدام از یک طرف به جست و جوی او خواهیم رفت.

مادر عسلی را آرام کرد، اما دلش برای شکری شور می زد. نمکی آمد و خبر داد:  
- صبحانه حاضر است.

مادر نفهمید چه خورد. بعد از صبحانه بلند شد و گفت:

- من از روبه رو می روم. شما هم یکی از سمت راست و یکی از سمت

چپ بروید. از همسایه های دور و نزدیک باید خبر بگیریم.

دو روز تمام این جست و جو را ادامه دادند. بی نتیجه بود.

هیچ کس خبری از شکری نداشت و اثری از او ندیده

بود. مادر بسیار غمگین شد. اما برای این که عسلی و

نمکی ناراحت نشوند، به روی خود نمی آورد و

می گفت:

- باید چشم به راهش باشیم.

نمکی می فهمید مادرش برای

دلخوشی آنها این حرف را

می زند، اما غم سنگینی بر دل

دارد و شبها آرام آرام گریه

می کند.

چند شب گذشت.

خبری از زنده یا مرده ی

شکری نرسید.





عسلی فکر کرد تریبی  
 بدهد تا شاید سرنوشت  
 شکری را پیدا کند و خبری  
 از خواهری که مونس او بود،  
 به دست آورد.

یک شب که نمکی و مادر هر دو خواب  
 بودند، آهسته بلند شد و رفت کنار باغچه را  
 جارو و تمیز کرد. رخت خواب پهن کرد. با امید  
 دیداری خوش چشمها را بست.



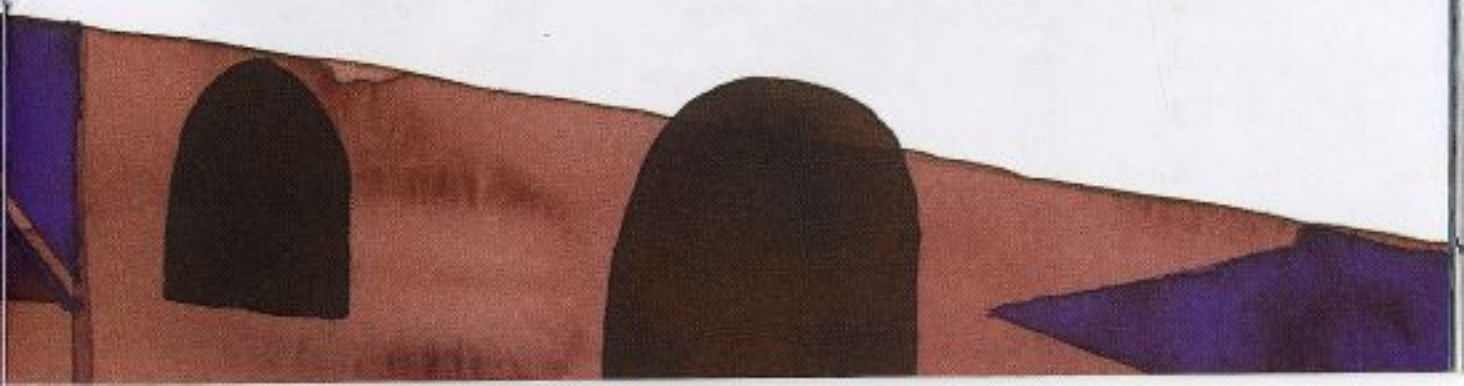
صبح زود، گربه‌ی نمکی میومیو کنان نمکی را بیدار کرد. رخت خواب خالی  
عسلی را کنار باغچه نشان داد. مادر که با صدای گربه بیدار شده بود، پشت سر آنها  
آمد. رخت خواب خالی عسلی را که دید، آه از نهادش برآمد. شیون کنان توی سر  
و صورت خود زد. اشک مثل سیل از چشمانش سرازیر بود و ناله می‌کرد.

نمکی برای دو خواهرش و به خصوص برای مادرش خیلی ناراحت بود.  
- خدایا، من نمی‌دانم چی شده است. اما می‌دانم مادرم جگرش خون  
است. تقصیر من بود. گناه از من است. اگر نرفته بودم توی حیاط بخوابم،  
این بدبختی پیش نمی‌آمد. باید فکری بکنم. اگر وضع این طوری بماند و  
خبری از شکری و عسلی نشود، مادرم را از دست می‌دهم.  
گربه‌ی نمکی که فهمیده بود چه بلایی نازل شده است، توی دست و پای  
او حرکت می‌کرد تا آرام شود.

نمکی، یکی دو روز در فکر بود. آخر تصمیم گرفت. به مادرش گفت:  
- مادر، من نمی‌توانم جای خواهرانم را خالی ببینم و از آنها بی‌خبر بمانم.  
شاید به کمک احتیاج داشته باشند. من هم باید بروم.

- اگر تو هم از دستم بروی، چه کنم؟

- مادر، من بی‌فکری نمی‌کنم. تا خوب اطراف و جوانب کارم را در نظر  
نگیرم، قدم از قدم برنمی‌دارم. اگر آنها در خوشی و راحتی باشند، خبرش  
را برایت خواهیم آورد. اگر گرفتاری داشته باشند، کمک‌شان می‌کنم و  
نجات‌شان می‌دهم. به من اطمینان داشته باش.

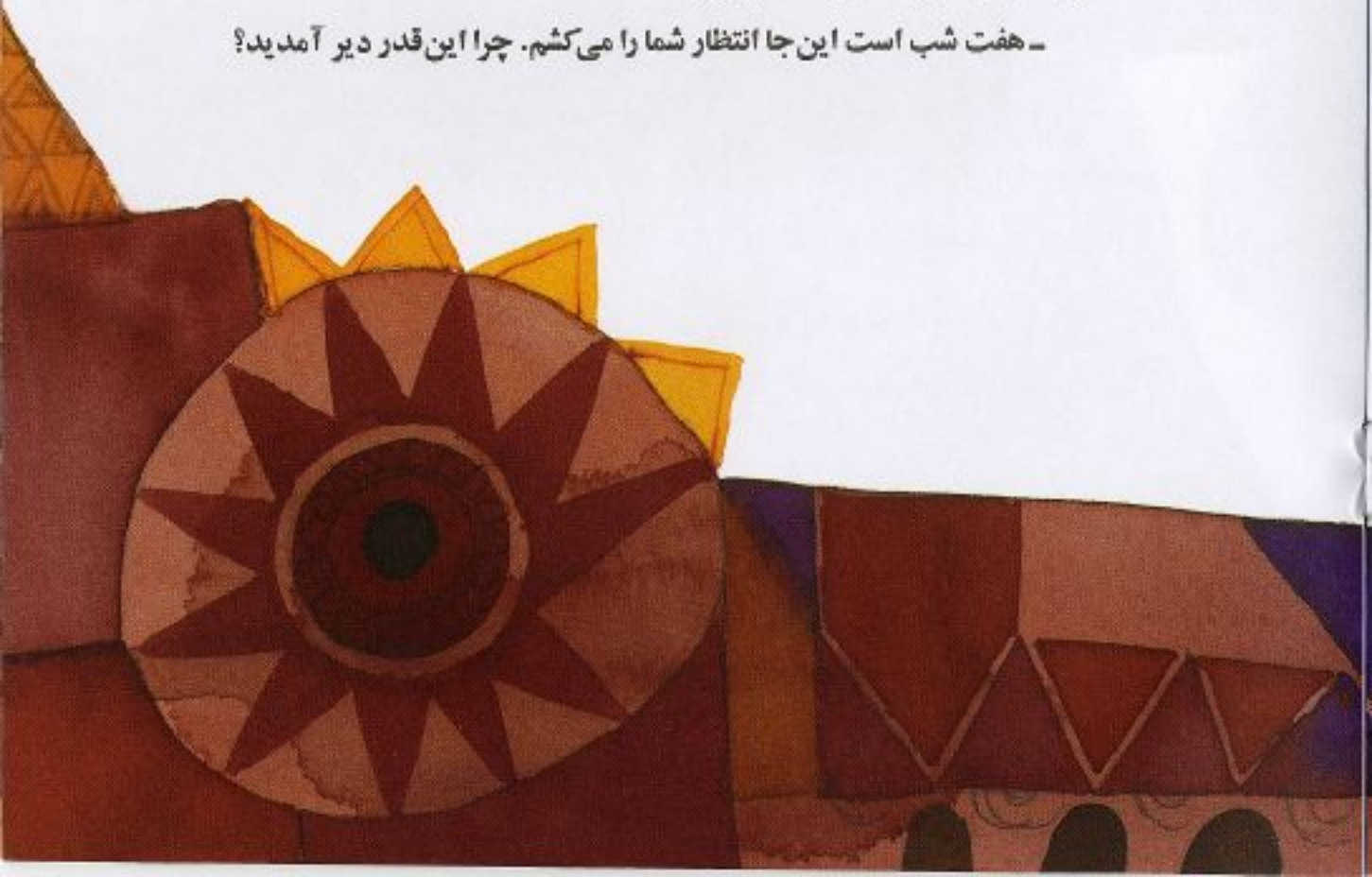




این گفت و گوها چند روز بین نمکی و مادرش ادامه داشت. مادر ابتدا مخالفت می کرد. اما، با اعتماد و اطمینانی که نمکی داشت، کم کم نرم شد. یک شب نمکی تصمیم گرفت برنامه ای را که در نظر گرفته بود، عملی کند. شب وقتی مادرش خواب بود، از کلبه بیرون رفت. کنار باغچه را جارو و تمیز کرد. زیلو انداخت. رخت خواب پهن کرد. شمع کوچکی را بالای سرش روشن گذاشت. گربه اش را در بغل گرفت و خوابید. هوا که داشت روشن می شد، چشم باز کرد. هیچ خبری از آن چه به سر شکری و عسلی آمده بود، نشد.

نمکی بلند شد، رخت خواب را به کلبه برد، پهن کرد و دراز کشید، تا وقتی مادرش بیدار می شود، متوجه بیرون خوابیدن او نشود. نمکی مایوس نشد. همان کار را شب بعد و شبهای بعد هم ادامه داد، تا این که شب هفتم، گربه اش که همیشه در کنار او می خوابید، با تکان خوردن زمین از جا پرید. نمکی هم بیدار شد. چشمش به غول بی شاخ و دمی افتاد که مقابلش ایستاده بود. فهمید چه بر سر خواهرانش آمده است. ترسی به خود راه نداد. بلند شد. مقابل غول ایستاد. با احترام شب به خیر گفت و بعد گلایه کرد:

— هفت شب است این جا انتظار شما را می کشم. چرا این قدر دیر آمدید؟





غول حیرت کرد. تا آن روز ندیده بود آدمیزادی از روبه‌رو شدن و دیدن او وحشت نکند. با تعجب پرسید:

- تو جنی، فرشته هستی یا آدمیزادی؟

- من همین هستم که می‌بینی، دختری به نام نمکی. تعریف شما را زیاد شنیده‌ام. خودم را برای خدمت به شما آماده کرده‌ام.

- چرا می‌خواهی به من خدمت کنی؟ من دودختر دیگر از همین جا برده‌ام، اما هیچ کدام حاضر نشدند خدمتیم را بکنند. ناچار آنها را به زنجیر کشیدم.

نمکی خوشحال شد. فهمید خواهرانش زنده هستند. گفت:

- من شنیده‌ام هر کس به شما خدمت کند و وفادار باشد، عمر نوح خواهد کرد.

- می‌دانی اگر خیانت کنی و وفادار نباشی، چه بر سرت خواهد آمد؟

- هیچ بلایی بر سر من نخواهد آمد. معطل نکن. تا مادرم بیدار نشده است، مرا ببر.

غول خوشحال شد. نشست. نمکی را داخل توبره‌ای که به کمر بسته بود،

انداخت. همین که خواست بلند شود، گربه هم پرید و رفت توی توبره. خودش را توی بغل نمکی جمع کرد.









غول تنوره کشید و به هوا بلند شد. رفت و رفت، تا به دشت وسیع و خوش آب و هوایی رسید. پایین آمد. دراز کشید. توپره را کناری گذاشت. در چشم بر هم زدنی، به خواب رفت و صدای خرخرش بلند شد.

نمکی از توپره بیرون آمد. چند قطعه سنگ داخل کیسه انداخت و به طرف کوه دوید. گربه هم دنبال نمکی رفت. آنها رفتند و بالای کوه روی قطعه سنگی نشستند.

غول بیدار شد. توپره را همچنان به کمر داشت.

نفهمید سنگینی توپره از سنگ است. تنوره کشید و به هوا

بلند شد. نمکی روی تخته سنگی ایستاد. آن قدر دست تکان داد و جیغ کشید تا غول متوجه او شد. آمد و خشمگین مقابل نمکی نشست. سنگها را از کیسه بیرون آورد، با عصبانیت زمین زد و فریاد کشید:

- تو گفתי به من وفادار خواهی بود. چرا سنگ به جای خودت گذاشتی و مرا فریب دادی؟

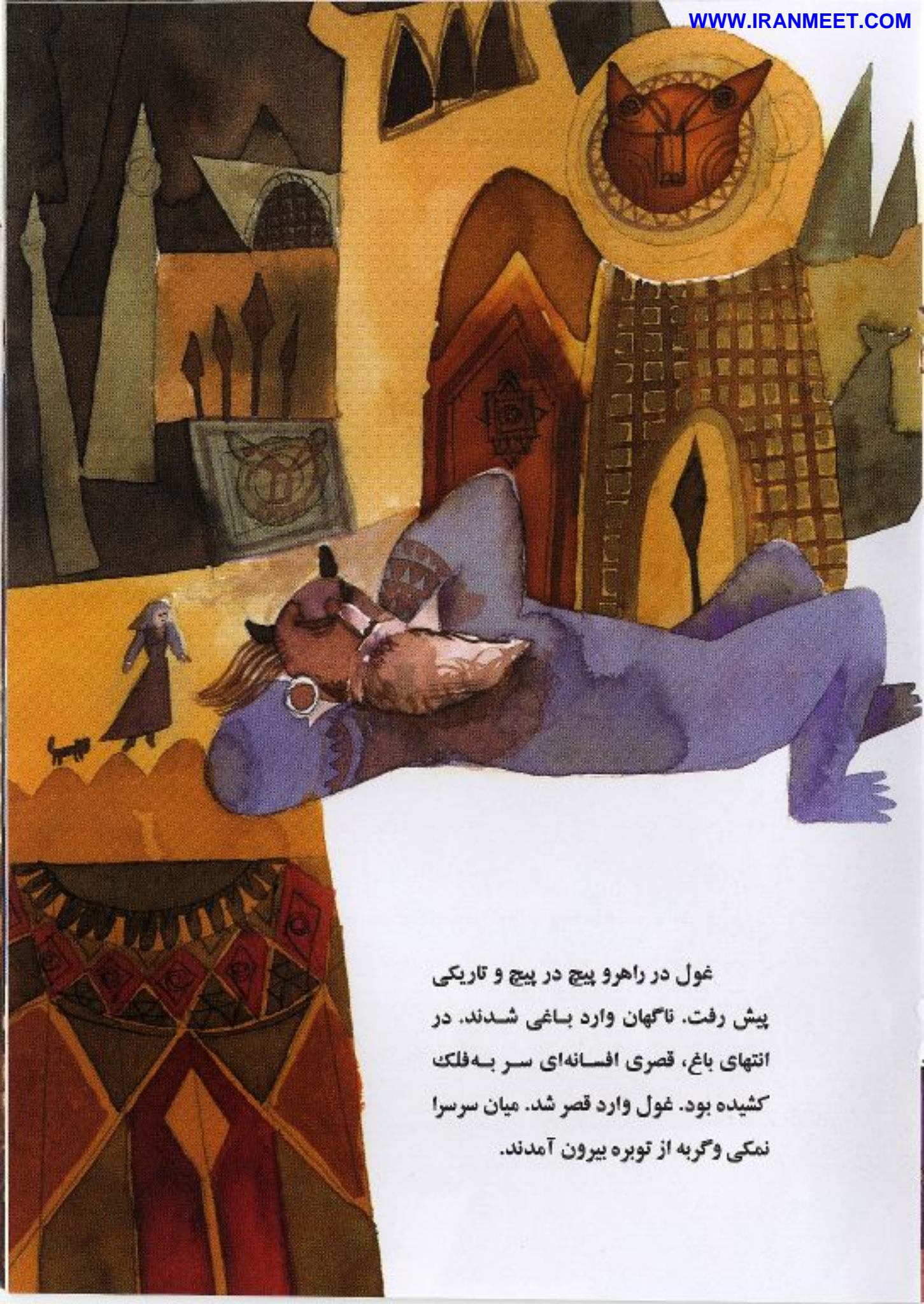
نمکی خندید و با خونسردی جواب داد:

- برای این که وفاداری خودم را به شما ثابت کنم. با این که موفق به فرار شدم، صدا زدم تا یایی و مرا همراه ببری.

غول گول حقه‌ی نمکی را خورد. با رضایت لبخندی زد. نمکی را آهسته بلند کرد و داخل توپره انداخت. گربه هم بغل نمکی پرید. غول تنوره کشید و به هوا بلند شد.

رفت و رفت تا به بیابان بی‌سر و تهی رسید. پایین آمد. خاک را کنار زد. تخته سنگ بزرگ و سنگینی را بلند کرد. یک راهرو زیر زمینی پیدا شد. نمکی و گربه سرشان را از توپره بیرون آورده بودند تا بفهمند کجا می‌روند.





غول در راهرو پیچ در پیچ و تاریکی  
پیش رفت. ناگهان وارد باغی شدند. در  
انتهای باغ، قصری افسانه‌ای سر به فلک  
کشیده بود. غول وارد قصر شد. میان سرسرا  
نمکی و گربه از توپره بیرون آمدند.



غول رفت، یک بشقاب آورد و جلو نمکی گذاشت. گفت:

- شام تو زبان میمون است. می روم گشتی بزخم. شامت را بخور تا بیایم.

غول رفت. نمکی زانوی غم در بغل گرفته بود. دلش از شامی که ناچار بود

بخورد، به هم می خورد. در فکر بود چه کند. یک مرتبه چشمش به گربه اش افتاد که

مشغول خوردن غذای او بود. تا آخرش را خورد و ته بشقاب را هم لیس زد.

نمکی با خوشحالی گربه اش را در آغوش گرفت و بوسید.

غول وارد شد. بشقاب خالی را دید. بدون هیچ سوالی، صدا زد:

- آهای زبان میمون، بگو کجا هستی؟

- توی شکم نمکی.

غول که نمی دانست اسم گربه هم

نمکی است، خوشحال شد. به نمکی گفت:

- تو تنها دختری هستی که به من

دروغ نگفته ای. از این لحظه به بعد،

هر غذایی مایل بودی می خوری

و هر لباسی خواستی می پوشی.

هر جواهری هم که پسندیدی، از

آن استفاده می کنی. بلند شو

برویم تا همه جای قصر را نشانت

بدهم. کلیدها را هم در اختیار

می گذارم.





غول اتاقهای مملو از گنجینه‌های گرانبها، لباسهای فاخر، جواهرات نایاب و انبارهای غذا و میوه را به نمکی نشان داد، غیر از دو اتاق.







غول از دسته کلید، دو کلید را برداشت و به کمر بست. باقی را به نمکی داد. بعد دست او را گرفت و برد میان سر سرا. روی زمین دراز کشید. سرش را روی پای نمکی گذاشت و چشمهایش را بست. خرخرش به هوا رفت.

نمکی کم کم پای خود را از زیر سر غول بیرون کشید. شک نداشت خواهرانش باید توی اتاقهای ممنوع باشند. آهسته و آرام کلیدها را از کمر غول بیرون آورد. رفت و در یکی از اتاقهای ممنوع را باز کرد. آن جا سالن بزرگی بود. یک طرف سالن گوش تا گوش دختر به زنجیر کشیده شده بود، در طرف دیگر دو پسر جوان. شکری و علی، خواهرشان را شناختند. آنها با التماس و عجله گفتند:

- نمکی ما را نجات بده. نوبت خوردن ما نزدیک شده است.

نمکی دستپاچه شده بود و نمی دانست چه باید بکند. یکی از پسران جوانی که طرف دیگر سالن بود، با صدای آهسته گفت:







- دختر شجاع، عجله کن. تو دو کلید داری. یکی که با آن در اتاق را باز کردی. کلید دوم قفل و زنجیر سمت مرا باز خواهد کرد. باید هرچه زودتر به اتاق دیگر برویم. شیشه‌ی عمر غول در آن اتاق است. نمکی کلید را انداخت و قفل و زنجیر را باز کرد. پسر جوان از غل و زنجیر بیرون آمد. به نمکی گفت:

- برویم. وقت را از دست نده. اگر غول زنده بماند، هیچ کدام امکان فرار نداریم.

نمکی قبول کرد. آنها رفتند و آهسته قفل در اتاق دوم را باز کردند. داخل شدند. در میان اتاق یک حوض وجود داشت و نزدیک حوض قفسی با یک رشته زنجیر از سقف آویزان شده بود. یک طوطی بزرگ وسط قفس بود. طوطی تا آنها را دید، گفت:

- شیشه‌ی عمر غول توی شکم ماهی است.

پسر جوان معطل نشد. پرید توی حوض، اما هرچه تلاش کرد نتوانست ماهی قرمز کوچکی را که در حوض بود، بگیرد. نمکی دوید، گربه‌اش را در بغل گرفت و آورد. بعد آهسته کنار گوشش گفت:

- ملوسکم، برو، ماهی را بگیر و از حوض بیرون بیاور. برو مامانی.





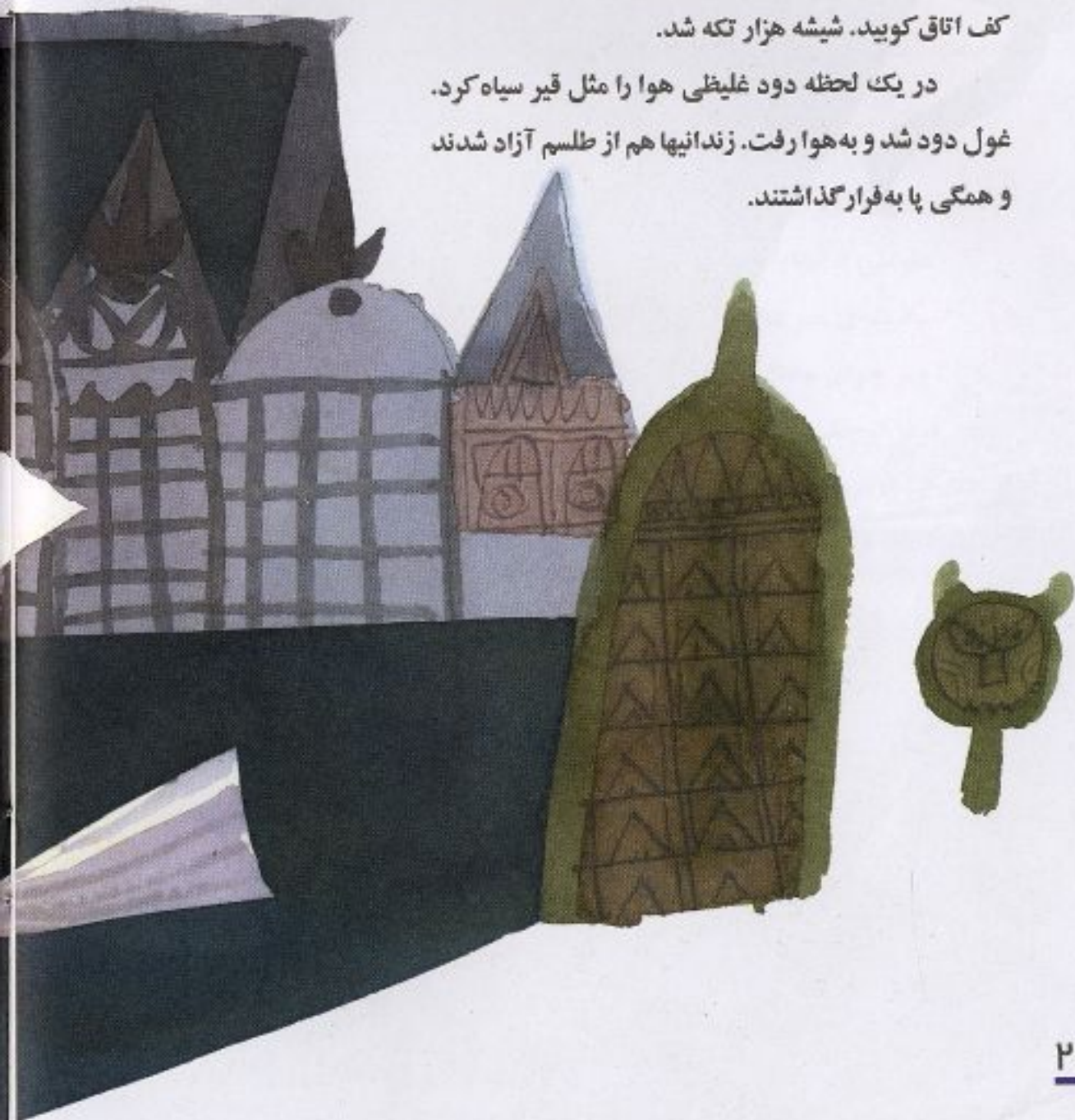




گره با یک خیز پرید و ماهی قرمز را با چنگ و دندان گرفت و بیرون انداخت.  
ماهی آن قدر کوچک بود که پسر جوان باورش نمی شد شیشه‌ی عمر غول  
در شکم او باشد. در فکر بود چه باید بکند. ماهی همان طور که کف اتاق دم می زد،  
مثل یک بادکنک که آن را باد کنند، بزرگ و بزرگ تر شد. آن قدر زیاد، که ترکید و  
شیشه‌ی کوچکی از شکمش بیرون افتاد.

پسر جوان شیشه‌ی عمر غول را با تمام قدرتی که در بدن داشت بر سنگ  
کف اتاق کوبید. شیشه هزار تکه شد.

در یک لحظه دود غلیظی هوا را مثل قیر سیاه کرد.  
غول دود شد و به هوا رفت. زندانیها هم از طلسم آزاد شدند  
و همگی پا به فرار گذاشتند.









آزاد شده‌ها نمی‌دانستند کجا هستند و از کدام طرف باید بروند.

نمکی گفت:

- من راه را یاد گرفته‌ام. همگی دنبال من حرکت کنید.

آنها رفتند و رفتند تا از دوردست گرد و خاک زیادی دیده شد.

همه امیدوار شدند کاروانی می‌گذرد.

کم‌کم دیدند لشگری سوار، همراه چند کالسکه می‌آید. وقتی

نزدیک شدند، فرمانده لشکر از اسب پایین پرید. دو جوان را که برادرانش

بودند، بوسید. آنها با خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدند. بعد گفت:

- پدرم، مرا با لشگری برای نجات شما فرستاد. شما چه طور از ظلم

غول بیرون آمدید؟

پسر جوان دست نمکی را گرفت، جلو برد و گفت:

- شجاعت و دانش این دختر ما را نجات داد.

البته گریه‌اش هم نقش اساسی داشت.

آنها هر دختر را با چند سوار

محافظ به شهر و دیارش فرستادند.

نمکی، عسلی و شکری را در کالسکه نشاندهند. سه برادر هم سوار شدند تا

به قصر پدرشان بروند.

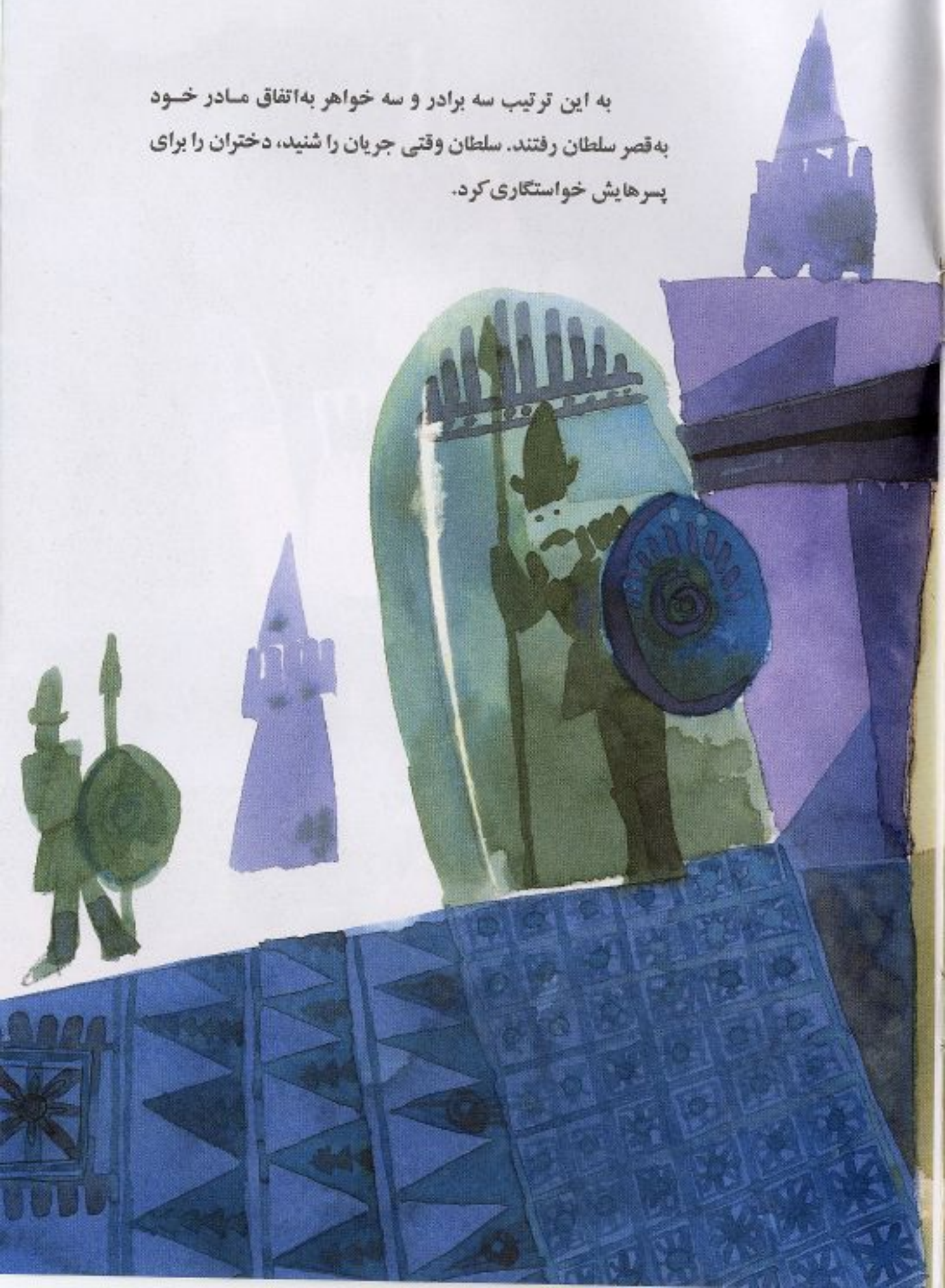
در راه مادر دختران را هم سوار کردند و همراه بردند.







به این ترتیب سه برادر و سه خواهر به اتفاق مادر خود  
به قصر سلطان رفتند. سلطان وقتی جریان را شنید، دختران را برای  
پسرهاش خواستگاری کرد.







شکری با برادر بزرگ‌تر، عسلی با برادر دوم و نمکی هم با پسر جوان‌تر  
سلطان ازدواج کردند. آنها هفت شبانه روز جشن گرفتند و در قصر بزرگی که سلطان  
به آنها هدیه کرد، در کنار مادر، زندگی با سعادت را سالهای سال ادامه دادند.





شباويز 

ISBN 964-5555-67-1



۶۰۰۰ ریال